

بہ نام خدا



دفتر مرکزی نشر و پخش: قم، مسجد مقدس جمکران، صندوق پستی: قم ۶۱۷ / تلفن تماس: ۰۲۵۳۷۲۵۳۳۴۰ / سامانه پیام کوتاه: ۱۰۰۰۲۵۳۷۲۵۳۳۴۰ / پخش کتاب جمکران: ۰۹۱۲۱۵۱۸۱۴۹



امام رضا عليه السلام

مشخصات معصوم

نام: علی

لقب: رضا

نام پدر: امام موسی کاظم عليه السلام

نام مادر: نجمه

تاریخ تولّد: یازده ذی‌القعدة سال ۱۴۸ق

محل تولّد: مدینه

مدّت امامت: بیست سال

تاریخ شهادت: در ۵۵ سالگی، ماه صفر سال ۲۰۳ق

نام قاتل: مأمون

مرقد: مشهد مقدس



نجمه زنی دانا و مهربان بود.
او بسیار با ایمان بود و همیشه خدا را عبادت می کرد.
نجمه با خانواده‌ی امام موسی کاظم رفت و آمد داشت. او نزد
حمیده، مادر امام می آمد و درس های زیادی از اسلام را می آموخت.
یک شب، مادر امام موسی کاظم در خواب دید پیامبر به او فرمود:
ای حمیده! نجمه را به عنوان همسر پسر ت انتخاب کن. به راستی
او بهترین انسان روی زمین را به دنیا خواهد آورد.
حمیده از دستور پیامبر اطاعت کرد؛ به این ترتیب، نجمه با امام
کاظم ازدواج کرد. مدتی بعد، رضا علیه السلام به دنیا آمد.

نجمه همیشه به یاد خدا بود و از هر فرصتی برای عبادتِ او استفاده می‌کرد. یک روز به نزدیکان خود گفت: دایه‌ای برای فرزند کوچکم پیدا کنید. اطرافیان با نگرانی پرسیدند: حتماً شیرت کم شده که می‌خواهی دایه پیدا کنی. نجمه گفت: نه شیرم کم نشده؛ اما می‌خواهم بیشتر نماز بخوانم و خدا را عبادت کنم؛ برای همین، می‌خواهم دایه‌ای باشد و مراقب کودکم باشد.

نوزادی مبارک

نجمه مادر امام رضا می‌گوید: وقتی باردار بودم، هر وقت می‌خوابیدم صدای نوزادم را می‌شنیدم. او در شکم من ذکر می‌گفت و خدا را عبادت می‌کرد.

وقتی نوزادم به دنیا آمد، سرش را رو به آسمان بلند کرد و آرام سخنی گفت. پدرش امام فرمود: ای نجمه! لطف و مهربانی پروردگارت بر تو گوارا باد.



علّت نامگذاری

نام امام هشتم ما، علی و لقب او رضا علیه السلام است. دلایل زیادی باعث شد تا لقب ایشان رضا باشد. رضا به معنای «راضی بودن» است. خداوند، پیامبر، همه‌ی مسلمانان و حتّی مخالفان اسلام هم از آن امام راضی بودند. راضی بودن و تسلیم شدن به خواست خدا در همه‌ی لحظه‌های زندگی، اخلاقی نیکو و پسندیده است.





یکی از ویژگی‌های امام هشتم
ما این بود که همیشه به خواست خدا
راضی بود. به طوری که روی نگین انگشتر
امام، این جمله نوشته شده بود: «ما شاء
الله لا قوة الا بالله؛ آنچه خدا بخواهد، همان
می‌شود و قدرتی جز او نیست».
در زمان امام رضا مشکلات بسیاری وجود داشت
و امام فقط با آرامش و صبر می‌توانستند آن
همه مشکلات را حل کند. ایشان با این
رفتارشان به دیگران درس بزرگی
می‌دادند.



حکومت هارون

امام هفتم در زندان بغداد به دستور هارون مسموم شدند و به شهادت رسیدند. بعد از آن، امام رضا به امامت رسیدند. امام رضا مدّت ده سال به فعالیت‌های خود ادامه دادند. ایشان در این مدّت، شاگردان بسیاری را تربیت کردند و افراد زیادی را با دین اسلام آشنا ساختند. در این دوران، هارون امام را آزاد گذاشته بود و با کارهای او مخالفت نمی‌کرد، چون وقتی امام هفتم را به شهادت رسانده بود، مردم خیلی از او متنفر شده بودند. هارون تلاش می‌کرد تا خود را بی‌گناه نشان بدهد و می‌گفت امام را بدون اجازه من کشته‌اند؛ اما هر کاری انجام می‌داد، مردم حرف‌های او را باور نمی‌کردند و از او بدشان می‌آمد. یک بار یکی از نزدیکان هارون به او گفت: بعد از امام هفتم حالا رضا

به جای پدرش امامت می‌کند. افراد زیادی دور او جمع شده و از او پیروی می‌کنند، باید با او مبارزه کنیم.

هارون که هنوز از عواقب قتل امام نگران بود، با خشم گفت: پدرش را به شهادت رساندیم، کافی نیست؟ لابد می‌خواهید حالا همه‌ی خانواده آن‌ها را بکشیم. درباریان سکوت کردند و دیگر کسی جرأت نکرد درباره‌ی امام رضا چیزی بگوید.

به هارون خبر رسید که مردم خراسان شورش کرده اند و فرماندهان جنگی با زور و خشونت هم نتوانسته اند مردم را آرام کنند.

هارون با وزیرانش در این باره مشورت کرد. سرانجام تصمیم گرفت خودش به خراسان برود و

مراقب آنجا باشد.

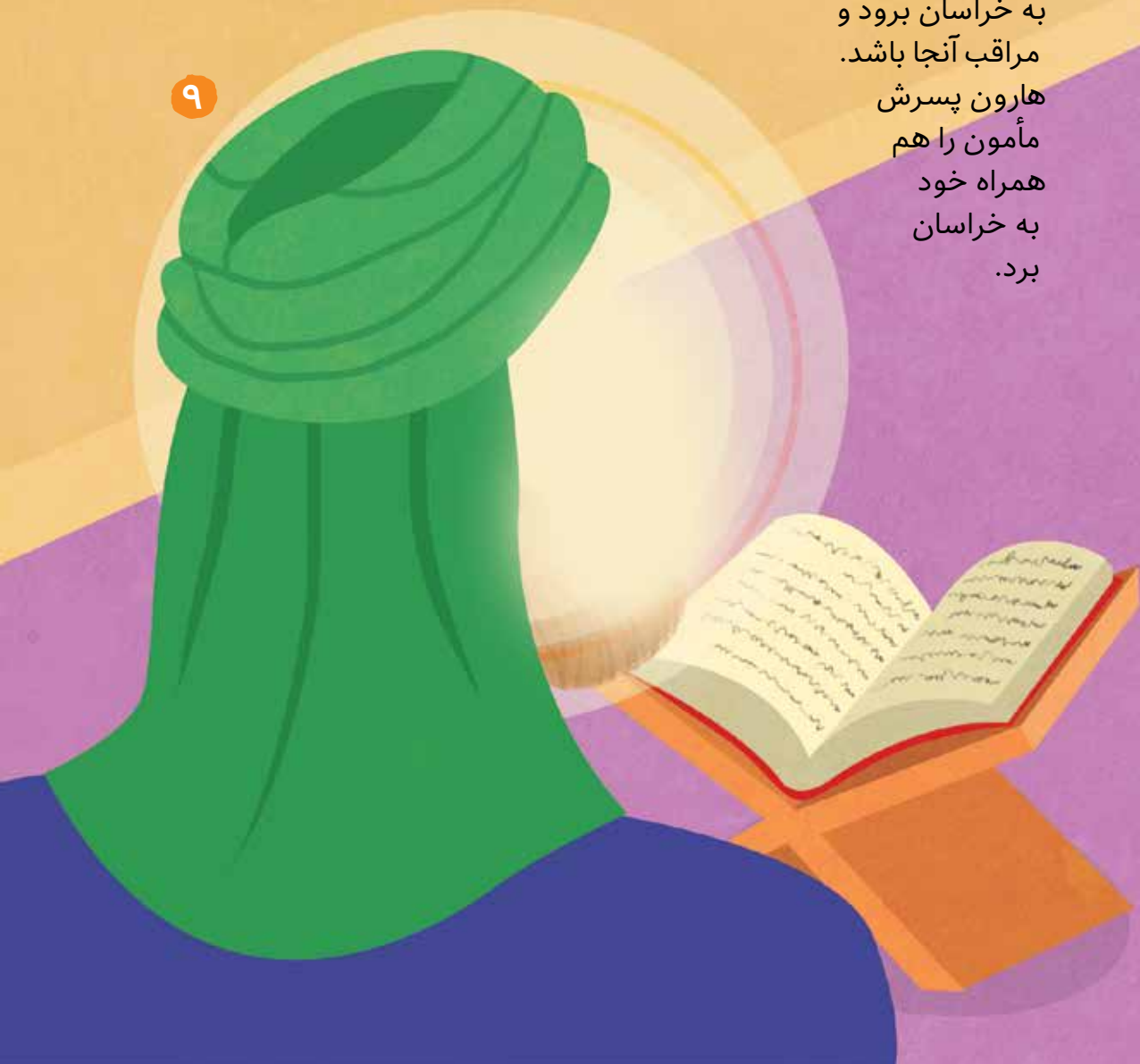
هارون پسرش

مأمون را هم

همراه خود

به خراسان

برد.





هارون توانست
در ظاهر اوضاع
آشفته‌ی خراسان
را سر و سامان
بدهد. او بعد از
مدّتی، همان‌جا از
دنیا رفت.

پس از او پسرش
مأمون به خلافت
رسید. مأمون از
امام رضا خواست
تا از مدینه به
خراسان بیاید.

دعوت از امام

مأمون از امام رضا دعوت کرد تا به مرکز خلافت (خراسان) بیاید؛ اما امام رضا دعوت او را نپذیرفتند.

مأمون نامه‌های زیادی برای ایشان فرستاد؛ اما هر بار امام رضا مخالفت می‌کردند. سرانجام مأمون با تهدید امام را مجبور کرد تا به آنجا بیاید. امام رضا همراه چند نفر از یارانشان به طرف خراسان به راه افتادند.

مأمون یکی از افرادش را فرستاده بود تا کاروان امام رضا را همراهی کند. به او گفته بود برای اعتماد مردم، با امام رضا و یارانش با احترام و مهربانی رفتار کن؛ اما امام از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا ناراحتی و ناخشنودی خود از این سفر را به مردم نشان دهد:

روزی که می‌خواست از مدینه حرکت کند، به خانواده‌اش گفت: برای من گریه کنید چون دیگر به میان خانواده‌ام بر نخواهم گشت.

سپس وارد مسجد پیامبر شد تا با ایشان هم خداحافظی کند. ایشان در کنار قبر پیامبر با صدای بلند گریه می‌کردند.





یکی از یارانشان
نزد ایشان رفت و دعا
کرد سفر خوبی داشته باشند.
امام فرمود: من را خوب بنگر،
من از کنار جدم دور می‌شوم
و همان جا در غربت از دنیا
می‌روم.



کاروان امام

مأمون دستور داد تا کاروان
امام رضا از راه بصره، حرکت کند. به
مأموراناش هم گفته بود مراقب باشند و
از شهرهایی که مأمون گفته است، کاروان
را ببرند؛ چون مأمون نمی خواست
کاروان امام از شهرهایی که مردم آن
شیعه هستند، عبور کند.



پایتخت

وقتی کاروان امام رضا به نزدیکی شهر مرو (پایتخت خلافت) رسید، مأمون و بزرگانِ دربار به استقبال او رفتند. مأمون و اطرافیان‌ش با احترام زیادی امام را تا شهر همراهی کردند. امکانات زیادی به دستور مأمون، برای رفاه و آسایش کاروان فراهم کردند. بعد از چند روز مأمون به امام پیشنهاد داد تا خلافت را بپذیرد.

امام علیه السلام که از
هدف‌های نادرست و افکار پلید
مأمون آگاه بود، پیشنهاد خلافت را نپذیرفت.
یکی از نزدیکان مأمون می‌گوید: تا آن روز این قدر
خلافت را بی‌ارزش و کوچک ندیده بودم. مأمون خلافت را
به امام واگذار و ایشان از قبول آن خودداری می‌کرد.
مأمون با تندی به امام گفت: پس ولیعهدی را بپذیر.
امام فرمود: این را هم نمی‌پذیرم.
مأمون خیلی عصبانی شده بود. بلند گفت: همیشه با من
مخالفت می‌کنی و از قدرت من نمی‌ترسی. اگر پیشنهاد
ولیعهدی را نپذیری شما را به قتل می‌رسانم؛ به این ترتیب
مأمون امام را مجبور کرد تا پیشنهادش را قبول کند.
امام فرمود: من پیشنهاد تو را می‌پذیرم اما شرط من این
است که هرگز در هیچ‌کدام از کارهای تو و تصمیم‌هایی
که می‌گیری دخالتی نداشته باشم.

بردبار و عالم

یکی از یاران امام می گوید: روزی به مجلس مأمون
رفتم. امام رضا در آنجا بود.
مأمون از امام سؤالی درباره‌ی قرآن پرسید. امام
جواب آن سؤال را داد.
سپس مأمون از آیه‌ی
دیگری سؤال پرسید.
امام رضا جواب آن
پرسش را هم داد.



مأمون همواره سؤال می‌پرسید و امام به آرامی
همه‌ی سؤال‌ها را جواب می‌داد.
عموی امام هم در آن مجلس حضور داشت. مأمون دست او
را گرفت و پرسید: پسر برادرت را چگونه دیدی؟
او گفت: امام رضا مردی عالم است و هرگز ندیده‌ام او برای
کسب علم و دانش به نزد دانشمندی برود.
(یعنی علم امام از طرف خدا به او داده
شده است).

مأمون ادامه داد: به راستی
برادرزاده‌ات از خاندان رسالت
است. پیامبر درباره‌ی آن‌ها فرمود:
آگاه باشید که خاندان من در کودکی
بردبارترین مردم و در بزرگسالی از
دانشمندترین انسان‌ها هستند. آن‌ها
شما را از گمراهی دور می‌کنند.

فردای آن روز به خانه‌ی امام رضارفتم، سخن
مأمون و پاسخ عمویش را برای ایشان گفتم.
امام رضا لبخند زد و فرمود: سخنان مأمون
تو را فریب ندهد. چون خود او به زودی
من را می‌کشد و خداوند انتقام مرا از
او خواهد گرفت.



پاسخ به سؤالات

به دستور مأمون، مجلسی باشکوه برگزار شد. تعداد زیادی از بزرگان و دانشمندان دین‌ها و گروه‌های مختلف به آن مجلس دعوت شدند. امام رضا و مأمون هم در آن مجلس حضور داشتند. یکی از دانشمندان از امام رضا پرسید: وقتی کسی خود را امام مردم معرفی می‌کند، چطور امامت او ثابت می‌شود؟ امام رضا فرمود: با سخن پیامبر و دلیل‌های محکم، امامت او ثابت می‌شود.

دانشمند گفت: چگونه بفهمیم یک امام راستگو است؟ امام رضا گفت: از علم او و استجابت دعای او می‌شود این

۱۸



را فهمید. در این هنگام مأمون گفت: ای امام رضا!
سوگند به خدا! علم کامل و درست، تنها در نزد تو و خاندان تو
است. علم پدرانت در نزد تو است. خداوند پاداشی نیک به تو بدهد.
بعد از تمام شدن مجلس، یکی از یاران امام نزد ایشان رفت و گفت:
خدا را شکر می‌گویم که سرانجام شایستگی شما را به همه نشان
داد. بالآخره مأمون با احترام فراوان گفتار شما را پذیرفت.
امام فرمود: این احترام‌های ظاهری شما را فریب ندهد، همین مأمون
به زودی من را بازهر می‌کشد. البته این راز تا زمان شهادت بین من
و تو باشد.



نماز باران

مدّت زیادی باران نباریده بود.

زندگی بدون آب برای مردم روز به روز سخت‌تر می‌شد. اطرافیان مأمون به او گفتند تا از امام رضا بخواهد تا برای باریدن باران دعا کند. مأمون از امام تقاضا کرد تا برای باریدن باران دعا کند. امام رضا قبول کردند. ایشان روز دوشنبه را برای طلب باران تعیین کردند. فرمودند: در خواب دیدم رسول خدا به همراه امام علی نزد من آمد و فرمود: تا روز دوشنبه صبر کن، سپس در آن روز از خدا طلب باران کن. خداوند باران می‌فرستد و مردم به عظمت مقام تو در پیشگاه خدا پی می‌برند.

روز دوشنبه امام رضا به طرف صحرا رفت. مردم هم همراه ایشان رفتند.

امام رضا پس از ستایش خدا گفت: خدایا! تو ما خاندان رسالت را بزرگ داشتی، مردم طبق فرمان تو به ما توجه پیدا کرده‌اند. آن‌ها به لطف و رحمت تو امیدوارند. پس از برگشتن مردم به خانه‌های‌شان، بارانی فراوان بفرست. در همان لحظه ابرهای بزرگی در آسمان حرکت کردند و صدای رعد و برق در آسمان پیچید.



مردم می خواستند به خانه های خود
برگردند تا زیر باران خیس نشوند. امام
رضا فرمود: آرام باشید، الان باران نمی بارد.
این ابر برای سرزمین دیگری است. آن ابرها
رفتند و کمی بعد ابرهای دیگری آمدند.
امام رضا فرمود: این ابر هم برای سرزمین
دیگری است؛ به این ترتیب، ده بار ابرهای
مختلفی از آسمان آنجا عبور کردند و هر
بار امام می گفتند آن ابرها برای کدام
سرزمین هستند تا اینکه بالأخره
برای یازدهمین بار ابرهای بزرگی
آسمان را فرا گرفت. امام فرمود: این همان ابری است که خدا برای
شما فرستاده است. خدا را به خاطر لطف و مهربانی اش شکر کنید.
حالا به خانه های تان بروید تا باران ببارد. مردم به خانه های شان
رفتند. باران شدیدی بارید. آب همه جا جاری شد و شادی میان
مردم برگشت. مردم با خوشحالی، این لطف خدا را به هم تبریک
می گفتند. امام رضا به میان مردم رفت و آن ها را به شکرگزاری از
نعمت های خدا دعوت کرد.

عاقبت بدگویی به مردم

ماجرای باریدن باران باعث شد تا علاقه‌ی مردم به امام بیشتر از قبل شود. هر روز افراد بیشتری به امام و دینش روی می‌آوردند. دشمنان ایشان به مأمون گفتند: روز به روز امام نزد مردم محبوب‌تر می‌شود، افراد زیادی اطراف ایشان جمع شده و به زودی مقام خلافت از تو گرفته خواهد شد. مخالفان امام از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا به مقام ایشان لطمه بزنند تا اینکه یک روز یکی از مأموران دربار مأمون به امام رضا گفت: ای پسر موسی! تو بیش از حد به خودت مغرور شده‌ای. خداوند باران را در وقت خودش فرستاده است؛ ولی شما از این فرصت استفاده کرده‌ای و به مردم گفتی به خاطر دعای خودت بوده و خواستی مردم فکر کنند به خاطر عظمت و بزرگی تو پیش خدا این اتفاق رخ داده است». در دربار، تصویر دو شیر بود. آن مرد به تصویر شیرها اشاره کرد و به آن مرد گفت: اگر تو راست می‌گویی، پس حالا به این تصویرها فرمان بده تا زنده شوند و به من حمله کنند. به این می‌شود گفت معجزه، نه به باریدن باران!

امام رضا از شنیدن حرف‌های آن مرد خیلی ناراحت شد.





بلند گفت:

ای شیرها این مرد را
بگیرید! در همان موقع،
آن دو تصویر به دو شیر
واقعی تبدیل شدند.
بعد به فرمان امام به
جای قبلی خودشان
برگشتند و دوباره تبدیل
به همان تصویر شدند.
مأمون که با دیدن آن
شیرها از هوش رفته بود،
کمی بعد به هوش آمد.
به امام رضا گفت: چنین
کارهایی فقط در اختیار
شما و خانواده‌تان است.

شهادت

مأمون برای حفظ حکومت خود، آن حضرت را به خراسان آورده بود. او در ابتدا فکر می‌کرد که می‌تواند امام را مجبور کند تا خواسته‌های او را انجام بدهد و مردم را به حکومت مأمون علاقه‌مند کند؛ اما بعد از مدتی فهمید امام با بسیاری از کارهای او مخالف است و با گفتار و رفتارش موجب می‌شود تا حکومت ضعیف شود. اطرافیان مأمون هم می‌گفتند: چرا امام را به عنوان ولیعهد انتخاب کردی؟ این کار موجب ضرر و زیان خاندان ما می‌شود. بالاخره مأمون تصمیم گرفت تا امام رضا را از میان بردارد. مأمون می‌خواست مخفیانه امام رضا را از بین ببرد تا مشکلی برای خودش و حکومتش به وجود نیاید.

بالآخره یک شب به دستور مأمون امام
را مسموم کردند و به شهادت رساندند. بدن امام را
شبانہ به خاک سپردند.
روز بعد، خبر شهادت امام به مردم رسید. همه ناراحت و
دور هم جمع شدند و برای امام عزاداری کردند.
آن‌ها فریاد می‌زدند: مأمون امام رضا را کشت.
مأمون فکر می‌کرد که می‌تواند این رفتار پلیدش را مخفی
کند؛ اما با این کارش هم دنیا و هم آخرتش را از بین برد.



پایان